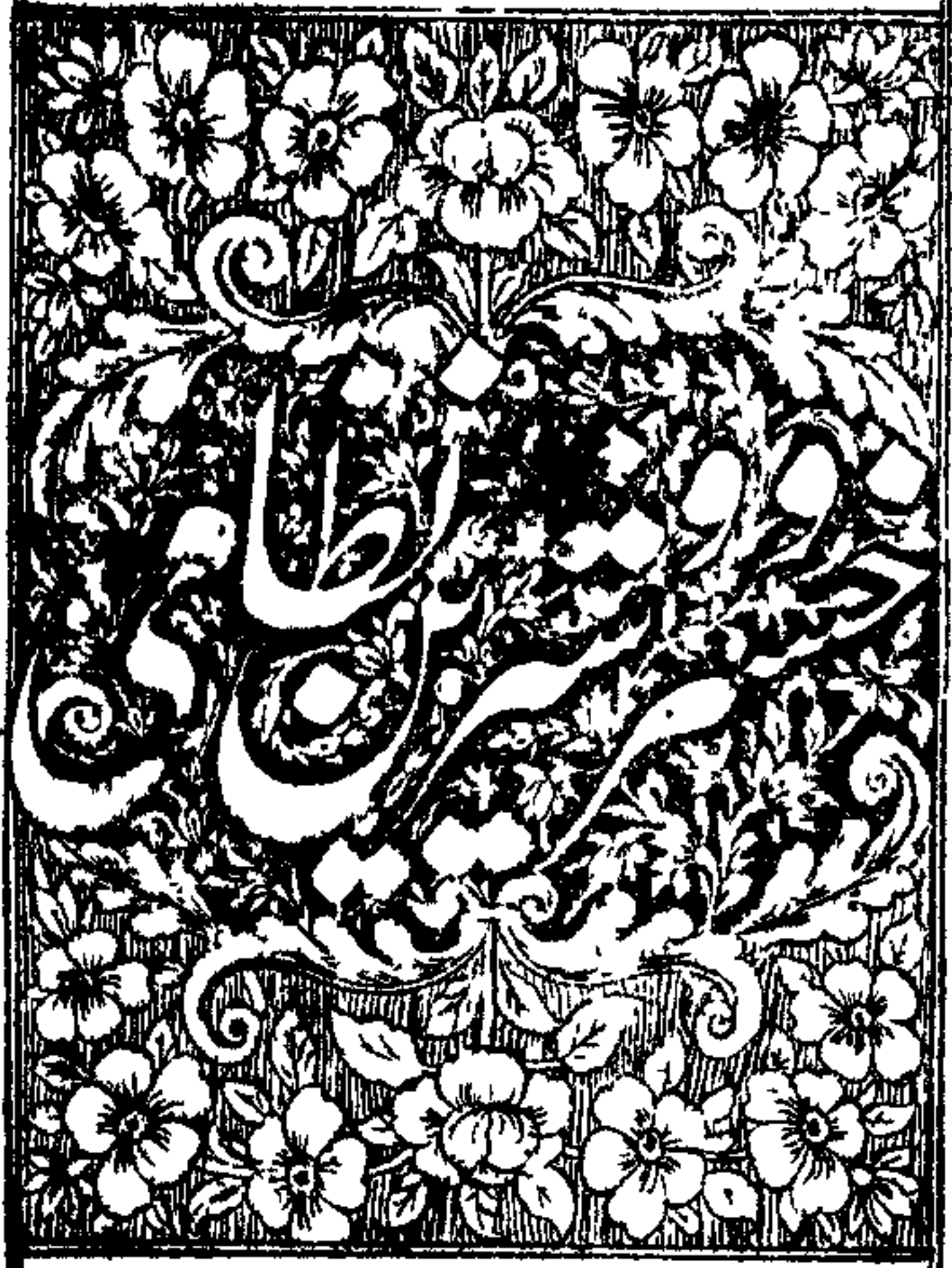


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند او تو قیاس بجای
 مده ناخوسبکاد خاطر مراه
 بد اودی و لم رانازه گردان
 چندین که خواندش فرخ شود در
 شرح نامه دلهاش بنشیند
 چشم شاه شیرین کن جهان
 چو قیاس غنایت کردی ای
 نامر آنکه هستی نامزد و آفت
 خدای که فریشتان بیچوس
 فلک بر پای او آید و فرو
 غم و شادی مگر بر سر دیار
 وجودش بر همه وجود قاتل

نقش می بر رخ کتیق بجای
 بد از انما پسندم دست کوتاه
 ز بوم را منسد آواز که گردان
 ز شک افتادش غلغ شود در
 یکدیگر گم مشکماش قاتل
 که خود بر نام شیرینت قاتل

بالی و کجی تقیست بشای
 در و نم را بنوا خود بیفرون
 عوسی را که پروروم بجای
 سوادش دیده را پروردارو
 معانی را بدوده سر بلندی
 نسبی از غنایت یار او کن

زیبالی کار نیست با سر
 ز باغم ما شنای خود را آموز
 مبارک وی گردان جهان
 و غش مغسب با معور و
 سعادت را با و کن تقیست
 ز فیض قطره در کار او کن

در توحید باری سبحانه
 و تعالی

گو ای مطلق آمد بر وجودش
 خرد را بی با نخی حکمت آموز
 شب روز آفرین ماه و خورشید
 نشانش بر چه بیند ظاهر

تعالی ای کی بی مثل و نماند
 جواهر بخش حکمت های باریک
 نگه دارنده بالاکوستی
 که الکت بقدرت کار فرما

که خواندش خداوندان خداوند
 بر و نازنده اشهای پاک
 گو ابر هستی او جمله هستی
 طابع بصنعت گوهر استی

مراود یا به بار یک میزان
بجست جوی در بام طلا
بهر حکمش از دوری دوری
چو گل صد پاره که فوج در این
قیاس عقل آنگاه است بر کا
شناسایش کس نیست شو
مده اندیش بر این پیشتر
خرد بخشید تا او را نشاید
جهت ریش گریبان برنگد
گر از خاک چو گل گنجی بر آرد
چنانش در فرود و در سرنگام
چو بخشانیده و بخشده خود
نه بخشد خردار و ز داد
خدا را ملک با کس نیست
بسجد خاک و مولی بر بزرگ
خرداری که سیاهان افلاک
درین محرابه سعادتشان
چرا این شایسته آن منتقل
مرا حیرت بر آن آورده صد
مشو فتنه برین تها که
نظر برت نهی صورت پر

انس خاطر خلوت نشینان
دریده و هم فعلین اورنگ
منزه دانش از بالا و زری
که توان بند بست آرد این
که صانع را دلیل آید
ولیکن هم بحیرت میکش کا
که با که آیدت پریش با چه
بصارت و او تازوی برام
از من اچار گوهر در فلکند
گر از آبی چو با نقشه بر آرد
که نتواند زدن فکرت در آن گام
نخستین بسیار اگر موجود
نه انکو میستاند از ستاون
به مثال فرماند شکست
بیار و با و بوی بر نزارد

اندر استدلال در طرز توفیق

وزین آمدند مقصود ایشان
گفت آن حساب این بسیار
که بندم چنین تجار زنا
که این تبهانه خود را می پر
قدم برت نهی فقی درستی

درای هر چه در گیتی قیاسی
خرد و بندیش شیار بر خواسی
حروف کاینات از باز جوی
تو را بخامدی زینجا و دیدی
نظر دیدن چو نقش خوشی در
ز هر شمع که جوی رو ستی
چو دوستی که سجود می خراسی
نکند از میات حرف افلاک
نبات روح را آب از جگر
چنان کرد آفرینش را آنا
به رای نشانی او از اخلاک
یکی را داد بخشش تا رساند
نه آتش زهر کو مست شود
گر از هره که سالان بر آتش
نری قدرت که در عیرت زود

خسرو شیرین

برون از هر چه در کفایت
چو او دیدش نمید از چو
همه در شسته تو در لوح او
از اینجا در گنجه کا خار سدی
پس آنجا بی که خوش از شین
بوجد انیش با به گوانی
بدار از چند و چون و چو
ز قوم بندس بر تخته خاک
چراغ دیده ما پدید از صبر
که بی برون نمید کس بر آن
که او را در جمل کاری بود خاک
یکی را کرد مسکات تا
نه آب که هست جان فرود
که تخیل کند در بارگاه
چنین تر قیباد اند نمود
هر اگر دند گرد تو در خاک
چه بخواهند ازین منزل برید
پریش با کس بستند کوئی
عنایت نامک بزر و کاهی
دلی تجار را از بت برود
طلسمی بر سر کج است

ظلم بسبب زاری با بی
 بسین نقشش کرد و کین بیا
 اگر نه استی روی خود این
 دست است کین کین و کین
 از آن چرخ که گرداند زین
 پر گرداند و راست چرخ
 اگر تور و نمودار خدائی
 بد و جوی بیایی در پیش
 یکی ده وانه خود آب کرده
 کوزارگان بید آید مردم
 اگر تکوین آلت شد هست
 بهی تاز و خطا سران نیاید
 نه خود بر گشتن است از دست
 خدا چون گل مارا شستی

چو شکستی ز بریش گنج پای
 کشادین نه این شکل هست
 یکی بن نقشش اورادوی
 دیدن کندگی هم افتاب است
 قیاس چرخ کرده از آن
 همان گردش باز ساختن
 در اصطلاح بکرت روشنی
 نه جوی چون زویان زین
 یکی سنگی و اصطلاح کرده
 چنان کا حواله بزرگ سیرم
 چو آلت بود در تکوین آلت
 بشخص سبب بیکر جان نیاید
 نادر دور با شب نشستی

طبايع را يكايک ميل کش
 برارسته گردون نیست
 ازین گردند گنبد های کین
 بی در طبع هر دانه است
 اگر چه از غلایانی در شش
 همیشه و گردون زین قیاس
 نه ز ابر حستن آندانه تو
 به نقشش که نمودار و جمال
 ز گرد و شاهی این چرخ بگرد
 که قدرت با حواله کرده باش
 اگر چه خاک باد و آب و آتش
 ز هر که از پرست از پرست
 خدا را عابدان آن را گردید

بدین خوبی خرد و پهل کش
 چنان هم که آن به شری
 بجز گردش با دیدن از دور
 که با گردنده گردانده است
 نگرود تا گردانی بخشش
 شناسد هر کجا که شش است
 نه از آثار ما سخن جامه نو
 گرفت از قران زان نقشش
 همان آید کزان شکی از آن
 چو آلت را به آلت کرده باش
 کند آمد شدی با کله گشت
 چو خود را قبله سازد خود پرست
 که در راه خدا خود را نمید
 و شقت نامه مارا شستی

مناجات حق سبحانه و تعالی

بما بر خدمت خود فرض کردی
 تو با چندین غایتها که در کار
 و گردنه ما که این خاک باشیم
 ز ما خود خدمتی شایسته باید
 بهر سوی که گفت ارم رفت
 و گرد گردی شش خاک شود
 یا مریز از عطای خود شکر

جزای آن بما بر فرض کردی
 فعینا زار کجا ضایع کردی
 که از دیوار تو گردی ترا شکر
 که شاد و ان عرت را بشکر
 ظلم در کش کردن بسیارم آفت
 ترا بنور زبان را بود سود
 اگر است کن افعالی خویش را

چو ما با ضعف خود در بندیم
 بدین امیدهای شاخ و شاخ
 خلاصی ده که ر و از خود بتیام
 و لیکن بندگیمان گوش گیر است
 اگر خواهی ما در خط کشیدن
 در آن حالت که مانیم و موتی
 من آن خاکم که منفرم و است

که بگذاریم خدمت ما تو ایم
 که و ما می تو ما را اگر دستاخ
 بخدمت گردنت توفیق یاک
 ز خدمت بندگان ما اگر بخت
 ز فرمانت که آرد در کین
 ز بخشایش فرود آمد
 بدین شمع می لم پروا شست

باید

تولی کا دل ز خاطر آفریدی
 بی قصه به نامی دارم
 با جوهر به نقش که دلم
 بعبه نین آورده است جان
 کی با پای شکستی و خوبی
 ز فضل خویش فضل کن مرا
 تولی کر فکرم من فضل تو نیست
 عقیدم را با زوش عاری
 بقصه می از پیش کردم
 شناسا کن سخن مستای تو
 با او قیامت نده دل آ
 بجز منت مدعیان تو نیستیم
 چنان دارم که در نا بود و بود
 فراغم زده ز کار این جهان
 چراغ از فیض خویش درو
 رمان دردمندم را درون
 محمد کا فریش است خاک
 چراغ افروز چشم این پیش
 مرقع برکش ز ماه چند
 تیمان از ارزش در پیش
 سزای شرع را چون چار بست

بفضل ز افروشن برگزیدی
 در آسانی گمن فرمود شکرم
 تو مقصودی به جری کن
 اگر در بادیه سیرم ندانم
 یکی را بال پر دادی و را یکی
 بفعل من مکن با جان من کار
 اگر رحمت کنی به جای خویش
 که بست آن راه را به سگ
 خجالت نشین خویش کردم
 با کفایت نخلت پر شرم
 نه احم را بطاعت معتدل
 بکس مگذار حاجتمندیم
 چنان باشم که ریاضتی تو نشود
 چو اوق با تو به را که تو دانی

چو در افروختی جانم بر افروختی
 ز سرگردانیم دان اینک چه پیوست
 بعزم خدمت بر دوشم مای
 بهرنیک ای کان به میان
 ندانم تا من سکین که دم
 نذار دکار من آن زور و با
 ره می دارم به فساد و دونه جا
 اگر دین دارم و گریبت پر شرم
 هدایت از من پر و از مستان
 دل است به شمار گردان
 چنان خسان که خود وقت خوام
 ز بانم را چنان این شهادت
 چو حکمی را بخوابی با قضای
 من پیش از کسی تبار من

در رحمت حضرت سید کاینات
 علیه افضل الصلوات
 سلام

طلاز کار بود آفرینش
 شفا غنچه به بر افق چند
 از نیجا به دست در پیش
 بنا بر چاره ای از با بست

سر و سر رنگ میدان جان
 ریاضت بخش باغ صحرای
 معنی گیمای خاک آدم
 ز شرح خود نبوت را نوی

چو نعمت اویم شکوید و تو
 بهر باطن اولی در زخم دست
 چو از راه یاره کردم راه جان
 گرم تر است آن در کبریا ناست
 ز مقبولان محمودان گم
 که با عدل تو باشد هم تر از تو
 از آن یکره کل و بنفای کفایت
 بیامزم بهر نوعی که هستم
 چو اول نادوی آفرینستان
 ز خواست ختم سید ارگردان
 که گر بریزد کلمه ماند کلام
 که باشد ختم کارم بر سعادت
 تسلیم سیرین بر من توان
 بقدر تو تم به بار بر من
 سرمه از آستان غم کن دو
 در دهن از خاک با مصطفی
 هزاران آفرین به جان بخش
 سپه سالار خیریل انبیا را
 یکله محسنین گنج الهی
 بصورت تو تیا جمی چشم آدم
 خرد در پناهش پیروی آدم

چشم
 طالع
 نواز

زبانش که گلبند و گلاب شیر گراهن نقش و از بست بر سنگ چو سرو از خواب و خور و عالم آرز ایمن و حق و صاحب تر مهر سیح از چاوشان بازگشت گلی لب بر سر سنگی نهاد فلک و دکان کنان آورده که او آب من و من خاک اوم که یکم هوش کنی در کار من خاک ز نفس کاوشن نار بگشای ترا در بای رحمت میگشای خدا را را بجان آمرزی آفر سعادت و حق روی جهان که الحق حقی سلطان نشا	جوانر و جسم و تند چون شمشیر خدایش تیغ نصرت و او چه در چو گل بر آبروی و ستان شاد سیر بر عرش نعلین او با خیل از خیل داران سپا گهی دکان بیت سنگ داد سروندان کنش را بر چنبر من آن تشنه لب غمناک اوم کنم در خواستی نان و غذا کالی نظامی کار بجای اگر چه جرم من کوه گلست	شرعها با و منسوخ از نیست ز نسود می بسود می بود جمال سنگدل با تکدل که عادتش با در اعتراف و شوی ز خاک کرده دیوی با دیو حرم فاری و مرم سو سار که دار و غسل و گو چری در زبانش امنی که تا قیامت چه تدبیری نبی شد چه بدید نمال دست بردا که تو دانی بران بخشودنی بخشایش آورد	اساس شرع هم جاست ای از خاص و ز خاصان گزید بموجب گمان از محسب کرده فلک را داده سروش سبز ز جانی برده صدیر با هم برج و درخش در کوه عا لب و در افش آن سنگ جنگ بصر و خواب دل در شقا بخدمت کرده ام بسیار بر آری دست انان بر دیا دش در مخزن آسایش آورد بیا مرزش و ان آمرزی چو طالع مرکب دولت و جنیبت دار نور صبحگاه در آوردند مرغان و مل سانه بدو تخت از خاقان و فغور بدین شمشیر بر کار کرد بدین دل که از امین در در در آمد دولت از در شاه چنین فسو شاه شاه فلک را از خنجر زانی
--	--	---	--

در سابقه اسم این کتاب فرماید

فلک راجه سلطان است برین تخت و ان با جام شید طغانشاه من بر کعبه شید من از ناخشن شب است چه طرز آرم که تر در دوزان که کار آمد بر و ان فالتنگ که صاحب طان بکار بود عطار در قلم سار کردی	جان بست سفیدی و سیاه سحر که پنج نوبت را با سخن با آزه تر داند منشور قلم شمشیر شد و شمشیر که امین گنج را در گشت بزارم بوسه خوش با در که عشق بود آرز راه عالم ترا شیدی از سر روی معانی	جنیبت دار نور صبحگاه در آوردند مرغان و مل سانه بدو تخت از خاقان و فغور بدین شمشیر بر کار کرد بدین دل که از امین در در در آمد دولت از در شاه چنین فسو شاه شاه فلک را از خنجر زانی
--	---	---

پند زهره بر تن خار کردی

چو عیسی روح را در سی دره بوز
گرت خوایم کردن حق بنگا
توانی صریح بر زر نهادن
دلچون دید دولت را بزم
زمن فر بر آن کجین گفتند
منم رواجان در گوشه کرد
سخنهای ز رفعت بر ریا
بفرشته که روزی تو چو شایست
ازین دولت که با عدلش بیج
گرازد نیاید جوی نیست در دست
چو سلطان جهان شاه جوان
بسلطانی تاج و تخت پیوست
پناه ملک شایسته طغرل
من این گنجینه را در میگشایم
قبول بندگی را سازد او
ازین پیکر که معشوقه دل
چو نقش از طالع سلطان
جیش رازلف و طمعان بند
ببازی چه غنقا بر آید
گهش خاقان خراج چنین
من از شفقت پسند ماوراء

چو موسی عشق رشمعی بر فروز
خواهی کردن آنرا سپاهی
فغانی را توانی بگشتان
ز دولت کرد باد دولت بنگا
ببازوی ملک این بعل سفند
کف پست جوین را توشه کرد
با سیاب همی است مایا
گرم دل تنگ شد روزی آرا
بمستیاری خواهم در گریح

ز تو پیروزه در خاتم نهادن
وگر بر تو رهنی ساز گیریم
وگر چه مصلان دولت پرتی
که وقت یاری آمد یاری کن
بدولت دشتند از نیشه راکا
چو ماری بر سر گنجی نشسته
چو زنبوری که دارد خاینگ
چو خواهم مرغم از روزن بر آید
بساکار که شد روشن از آید

در مدح و دعای سلطان طغرل سلطان
و وصف الحسان خود فرماید

بجای اسلان بر تخت نشست
خداوند جهان سلطان عادل
بنای این عمارت می نهادیم
طاعت ما چون خطا زد او
بکم مدت فراغت حال
چو سلطان که جاگیر است
طراز شو شتر بر جاج بند
تاج زر تریار بگیسر
گهش فیض روح دین فر
برود صیوم کرد مردم را

سر را از قزاق سلیم معانی
ملک طغرل که رای بود
بریدی آمد ز دره گاه فغزو
ببارک بود طالع نقش بستم
بدین طالع که هست از نقش
درنگ از بر آن افتاد در راه
بفتح هفت کشور سر بر آرد
شکو پیش خیر بر کرد و در
بجای آنکه کبا قدر بلند
بشره آنکه او بولی و بنو

ز ما دست سلیمان کشتا
چو فردوسی مزدت بگیریم
طمع بر پسند در کیش با نیت
درین سخن خواریم غمخوار کن
نشاید سفت گوهر با ملک
ز شب تا شب بجز روی بنگا
در آن خانه بود علوی صدر
درین شکاف دو ماهی بر آید
بهمت خاصه ممت همیشا
قاعت و سعادت با کین
که بر خور دارد از تاج و با
ولایت گیر ملک زندگانی
پسر دولت مورای خود
بشغل بنده العا که دستش
فلک گنجا سارک با بستم
مرا چون نقش خود نیکو کند
که تا از شعله نارغ شود
سرد چرخ را در خیر آرد
سندش کز به برگردون جان
کالی در نیاید جز سیدش
نهد بنام من نعل در آن

بای

ن کردیم چون او نشانند

بدان لفظ بلند گوهر افشان
 چنین گویند که در کوزه کی
 چشمی چشم این عکس گشت ایم
 گرا و راخرسی از ماک شایه
 ازان شد خانه خوشید مهور
 کنون عزت یکن رخ تو
 شفیع هم چون وی غلامی
 نظامی چیست این گستاخ
 چه غدا روی تو ای خاک ترا ز خاک
 بدین در هر که بالاتر فروتر
 همان دریا که موجش بجز آب نیست
 جان را با آتش گاه سبک
 جاز را حاصل این صاحبقران
 سباده دولت از بالین او
 عقیم جاودانی باد جانش
 طراز آفرین بستم قلم بر
 سر و خسرل شاه شاهان
 ملک عظم اتابک داور
 ابو جعفر محمد گزین
 چنان چمن شمس کاظم را در
 یکی ختم نبوت گشت در

که جان عالست و عالم جان
 سخن گوئی چنین بی گوشه کی
 بار ویش ز بار وین گشایم
 ز ما و الله که کجی کم نیاید
 ز تار پیمان دنیا را در نو
 بشکر نعمت ما میر و رخ
 چو تو بخسروی بخشنده گامی
 که باد دولت کنی گستاخ گوئی
 چه گوئی در برین خطا خطرناکی
 کسی کا فکند تر گستاخ گوئی
 گل را باغ و باغی را باستان
 گوی ز در حساب آید گوی خاک
 فلک ایام این گیتی ستان کن
 سباده آماج زالی فرق او تو
 حرم زندگانی آتشش

اتابک را گوید کای جهان گیر
 نیاید وقت آن کور از تو ایم
 شتی و مستی از غزلش
 ز ملک ما که دولت است بیای
 سخالی ابرازان آمد جانگیر
 نخورده جامی از میخانه ما
 بدان هرگز سر بر عرش شست
 خداوندی که چون خاقان فقور
 بلی عزت کین بر گاه شاک
 بزینی برق کاهن را بسوز
 سیلما نست شد با او درین
 خدا یا ما جازا آب و نخت
 ممتنع دانش از جان و جوا
 فراخی از اقبالش جهان
 بفرج عالی و فیروز مندی

در دعای شمس الدین محمد ایلدک

که افکند از جهان آن و از جود
 خراسان گیر خرد شد چو
 در ما را سعادت چشم در
 یکی ختم ملک در حیاتش

جانگیر قاتب عالم افروز
 دلیل آن قاتب خاص و عا
 در آن بخشش که رحمت عالم
 یکی بر ج عرب را تا ابد

نظامی و انگلی صد گوید تقصیر
 ز کار افتاد و دراکا رسایم
 شتی صد گنج بخشیم بر شکست
 چه باشد گر خرابی گردد آباد
 که در طفلی گیاهی را در پیش
 کند در شکر به شکر آن ما
 اگر بنوازلین بر جای گلین
 بصد حاجت زمین بوی گلین
 صفت او در نگاه الهی
 چراغ بیوه زن را بر فروز
 گوی ای سخن گوید گوی ما
 فلک ما دور و کتی در رنگ
 ز هر چیزش قرون کن زندگانی
 ز چهرش سربند می آید
 سخن با او دم ز دولت
 ز دم بر نام شاهنشاه قزلباش
 چو ابرو بانبری هم حجت و هم
 به بقعه قران ساز و قران
 که شمس الدین و اللذی با شتاب
 دو صاحب را محمد نام کرد
 یکی ملک عمر را جاودان شای

انسان

خط

ویر

یکی دین را از ظلم آزاد کرده
 ز رشک نام او عالم دویم است
 بنور تاب بخش چون درخشان است
 میحط از شرم جودش زیر طاق
 تار تیغ او چون آبنین سیخ
 جت شش طاق او در دو
 خبر عالی که بیرون از نیست
 بسیرنج و شیران کیر است
 سانش از سوی بار یکی سرد
 ز هر شیر کوی چون بر تیغ
 کلوی خصم و سنگین در است
 سمندش در شب انگیشتی
 کله بر چرخ دارد فرق بر ما
 سیاهی سفیدی هر چه ستند
 طرف داران کوه آهن خنک
 تا یک ایل کز شاه جبار
 جهان زنده بدین صاحب
 کس از داد بدین دولت کرد
 شکارستان او را کجا زند
 بر این فروغ از روی
 بر بخش کز جهان باورند

یکی دنیا بعد از آباد کرده
 که عالم را یکی او را دویم است
 بدین تازیدش تا جگر نیست
 جبین داری عرق شد بر خاک
 کلید مغت کشور نام آن تیغ
 فلک حلقه هم در گوش دارد
 بکشف خاطر او را در ضمیر است
 بدین شیر افکنی یارب چه سیر است
 ز چشم سوی میان موی برود
 مخالفین شوق در خون است
 چو محتاط پس از آن آیت است
 فلک را بخت میدان پدید
 کله داری چنین باشد ز شی
 گذشت از کردگار او را بر
 بفرق عاصدش در سنگ
 که ز در مغت کشور جاکس
 درین شک نیست که جان جان
 جیش تا چنین بدلت در کشاد
 بشیخو نش بخوانم و سمرقند
 میفکند این کلاه از فرق این
 بر افتاده با و گریست گم

ز بی نای که کرد از چشمش
 پیرگار قسملی نسخ و مارا
 فلک با او که گوید که بر خیز
 چو دریا در دبدبی تلخ روی
 چو طوفانی سوی خود آمد و جود
 جهان چون مادران گشته
 که امین علم کو در دل نازد
 نه با شیری کسی را رنج دارد
 ز هر مفرضه که چون صبح
 صلیب سنگ را بر تارک
 زمین بر رخانش گاورده
 سپاه روم را کز ترک پیش
 همه عالم گرفت از نیک
 ز ره پوشان در باسی
 نشد ناقل خصم گاهی است
 دو عالم را بدین یکجان
 جزمین یکسره ز در شخص عالم
 فکند در عراق او با ده
 ز کجاست خوزستان که گریه
 همان چیزی که از نیست
 هر آن خاطر که او را ز و جان

دو عالم را او پیش خلع در کوه
 یکی همیشه که بخشد کی تلخ
 که هست این قایم ظلم قایم
 که بخشد چو کان بی نیکی
 ز جودی بگذرد و طوفان جود
 بنام عدل و زاده بر عیش
 که ام اقبال او حاصل نازد
 نه از شیران کسی هم خیر دارد
 عدد چون پنج و مفرضه
 بندان ظفر خائیده چون
 اگر چه سپهر کاب و سپهر
 بندی تیغ کرده بند و ک
 چنین باشد بی ظل الهی
 بفرق دشمنان پند چون
 خند شرط شایسته
 که بازش هست بگفت کرده
 بسا و اگر سرش سونی شود کم
 فادویشش در روم در شام
 ز عمان تا با صغلمان که خورد
 بازش سوخته کوه است چون
 بسا در شاه که خود نو بسا

مران خاطر که هست او لزان پناه سلطنت پشت خلافت فریدون بود طفلی کا و پرو گرانشان پیشبندی تخت تاج سیلماز انگین بوده تراد چو در عهد تو دید اهل جانتان توسر سرباد این کلشن زادراکش عطار و خوشین زهی ملک جوانی حرم از تو جان عالی شده است از کاک من شخیر کز پیکان جسم بعضی نسل دیارم دیار نبودم تخته چپال و فغور بدین شتی خیال فکر نکند نبود آبی جز این در مغرب چو سودا فوسس من که خد نباشد بر ملک پوشده راز ز طبع ترکشاده چه پیش چو شک از ناف آید بگر ندانم کرد خدمت سالی طبع با خرد و در خواهم کرد	بر رخاکی او دست تو ز تیغ تادم سونی مست تو بالغ دولتی هم شیر و هم تو تاج و تخت می غشی جنان سکندر دشت آینه تو من ولی عهد زمین کرد آساز بخسرو زادگان چشم ز تو مگر خود نام جایش خوشین اساس زندگانی محکم از تو مهل باقی و بسا قی تو دانی بر من جنابان بار و نان شام ورم در یادم شیر آمد شام که پیش آرم زمین او بزم بساط بوسه را کردم شکر و گر بودی نبود می جانم جز این بولی ندارم در کس که من جز باد عابا کس نیامد بزده خشک بسته بار و دلا بتنهالی چو عفت خو گرفت مگر غمتی دعای بسجای دخوت با قضا خواهد در	تره می ارنده او زنگ شاهی فریدون دوم همیشه ثانی تدبیرش را جان با رضا کند بر پهلوان خسرو کشا ندیدند آنچه می بینی ز امام تو بی شاه اولی عهدین چو بر تخت شاهی گه بار صمیرش کاروان سالی به تیغ آهنین عالم گرفت بدستوری حدیث چند کویا تختین مرغ من بودم در چو خوش گفت این سخن بر جان درین اندیشه بودم مدتی گر چه مورقوان انشا بزره آفتابی را که گیرد حدیث آنکه چون در گاه نظامی از جان خلوت نیست دهان هم در چه خشک جان کل بزم ز من جاری نیاید دخوت در در طبع از دام ترم من عشق مجرد باشم نگاه	حوالگاه ناسید الهی عطا گفت که دشو است این ترا جان بخش از در آفتاب تو خود هم خسرو و هم پهلوان سکندر زانیه کجسر و از جام ولی عهد تو هم شاه و بن سلیمانیت باید نوبتی داد تو اما راز دارانی عجیب بزرگ جام جام هم گرفت بخواهم گفت اگر فرمان بر شاه گرم کنیست نهی ملل درم رخ که در یاد درست آبی خود که بزمی سازم از بهر خاد طبع نزل سلیمان را نشا بکجای عقیاب را که گیرد ملازم فیتهم در خدمت شاه که نمی سر که نمی گه بین لسان لاطیم آب زده گاه ز من پیش از دعا کاری نیاید طبع در دل کار خام ترم بیا سیم چو مفرد باشم نگاه
--	---	---	---

سر خود را بفرستد پسران
 یک خند گرت یا چو مناس
 چو چشم صبح در بر کس که دیدی
 ز رخسار ز بزم پایشین با
 جهان یون سواد از حکم است
 بر جانب که رو آری بتقدیر
 سبک باش ای نسیم صبحگاه
 جهان بخش آفتاب هفت کشور
 شه مغرب که مشرق پناه
 چو صدی که چه مغرب و شرق
 گنبدش که زنده کنش بر موم
 نسیم آنکه حور از دور برد
 بخشد دست او صد کوه
 زمین بخت است اگر بختی
 اگر دشمن سازد سر بر خاک
 اگر صد کوه در بند و بار
 وزان طلعت که اقبالش رسید
 ز کمال از دو چشم خود گرفت
 ز تیغی کا پنهان گردن کند
 ز در ویش سخن تا نمود
 یکی رو بست از کین کین

ز قراکت چو دولت بر برآم
 شب افروزی که چون شب آ
 پلاس ظلمت از وی در کوی
 چو تیغ حصر جانت سنین با
 زمین خالی صبا از خاک است
 رکابت با چون در آن جا
 تقدیر کن بر صورت که خا

گر مودد اسکنی در بوسم زود
 چو دولت هر کلاوی بخود
 بر کشور که چون خورشید آمد
 سرت زیر کلاه خسروی با
 به منزل که مشک افشان کنی را
 لولیت بر همه آفاق منصور
 زمین با بوسه در زرم شاه

و گریه نوزیم نور علی نور
 نوشتی بر سرش نصرین تب
 زمین با بوسه در زرم شاه
 ز خسرو زاده کاشیت قوی با
 منور شایخ چون خورشید و چون
 سپاست قاپو و اعدا
 که دارد بر شریا بار لاهی

در مدح پادشاه قزل ارسلان قرا یه

که نشست از سر مشرق قیام
 خراج از چین تا ز جزیره اروم
 چو برق از فتنه زاده است
 بخشش هم نکرد نا بخش
 اگر خاکش بودی بار بودی
 دین در که چه پوشد خرفک
 نباشد شک با و هم تر از
 به بخت آنکه کله داری رسید
 چه می بخار ز لب مسعود کرد
 چه سازد خصم اگر گردن بخار
 کس از دیباغ خنک نیست
 سر نیست از سر تکبیر

اگر خواب تاب تیغ گلزنگ
 گرش با یک فتح لکن
 سخای بر چون بگشاید از بند
 بخورشید سریش سر کوه
 ز حل گزینی بندوی این
 اگر چه چشمه را بر جوش شد
 ازین منسوخ کوز دور و آوار
 هوزان آتش که الماش فرو
 چو دیوار آهنگش شمع گزند
 به حاجت که خلق آغاز کرد
 زان بختهاش شکستند
 که کین آورد چون

که دین دولت از وی است
 قزل شه کافرش بالای است
 بر آرد و نیل از چنگ
 ز بندستان فرو شود سیاه
 بصد تری قشاند قطره خند
 به برگرد معروض معرب
 بین پیری و افادی این
 چه در دنیا رسد خاموش باشد
 بکار کارکان که بندی فکاه
 عدو گرا آهین باشد بسوز
 که بر هر شخص افتد بر خیزد
 دی دارد چو دریا با ز کوه
 چو سنبل خرد آهوشکند
 ز نسینی چو مسکینش داو

خسرو پسران

هران موری که یار در درویش	سیلماش باید نوبتی دار	هران پشه که بر خیزد ز راهش	سر فروزید باد گاهش
گراز نعلش بلال از از گوید	فلک راحله در درواز گوید	جیانش با میجام ز کاست	بصوحش اقامت در کاست
آب رنگ تمش بر دیه فصل	چونیل همفر از دجله اریل	چو بر دریا زنده تیغ بلارک	بماهی ماه گوید کیف حالک
بجلس گرمی مساتی نماند	چو باقی ماند او باقی نماند	از ان غده که در سوار کین	بدین عهدی توان ستر ازین عهد
اگر طوفان بادی سهم ناست	سیلماش چندین داری چو ناست	اگر خود مار ضحاک کی ز بندش	چو در خیل سربید و بندش
براهیل وز کار از هر فرات	نیایی بی ستمکاری برات	ز حیف این قران با ز اچه	که داور داد کردار و رحیم
قرانی را که با این داور شد	چو فال او سب رکباد باشا	فلک از در گیش طاقی کین	بر ان طاق آسمان جا کین
بر ان اوج از چو من گنجینه	کار بر انجا رسد آتش بریزد	بلان مکه چو فرصت نیاید	بیاد و خواجه باش خلیش را یاد
کرا اینسان عجز عقلی بسازد	که عقل از دستش گردن فرزند	که برستم غلبه این فسانه	قدم در دستش کردم رود
قبول بندگی را ساز فادام	ملا مت با بنحو خطا بدام	زمین بوسی کن از راه غلام	چنین گوید خچینین گوید غلام
که گریه دم ز خدمت بکنند	نبودم فارغ از شکر خندان	بجکم انجا ز درگاه چو سحر	که بر شغلم بودید اگر نشور
چو شد پرداخته سبک آفتاب	سجده بنام شاه آفتاب	چو دستم که آن جسد شام	که بادش اقامت بندگانه
اگر یک رگ گل بنید درین عالم	بنام شاه آفتابش کند داغ	بر این بهمنونی نخت نمود	که تا شه باشد از این بنده

حکایت

چنان در دل نشاندین ستاره	که با ناکش مسلسل کرد جان	گوش صد باغ بخشید نذر نوا	بزدی منت بخیر شاه انگور
چو دزدی گلی از دست یار	زخ از شاد شد چو زین با شاد	بجکم آنکه تالوار چو جان بود	ملطم از شادوی او شمار مان بود
مراه شه که مقصود جهاست	بعینه بار آورده چو جهاست	بباد این درج دولت سازد	میفتاد از درین نوشکری کرم
جالش باد و ایم عالم افزند	شیش معراج باد و روز نور	تقدیر آنکه باد از زلف مشکین	گهی بند و ستان سازد گیتی
همه ترکان چوین از بندند	بباد از چینیان چوین بر ارشاد	خسودش بسته بند جهان با	چو کرد و دوستانش بنیان با
تصیر جاودانی باد جانش	حریم زندگانی است نانش	چنین نزلگی یابی ترشها	مبارکباد بر جان بوجوشا

مهر

مرا چون با تفت دل گشت بسیار
 که بتاب ای نظامی زده بود
 بهاری نو بر آرزو چشمه نوش
 کین سازند لگر بوقت در لای
 سخن پولا کون چون سگه زر
 سخن کان از سر انداخته ایست
 سخن بسیار داری اندکی گوئی
 چون خون در تن عادت پیش
 ترا بسیار گفتن گر سلیم است
 ز گوهر سخن استادان هر
 اگر بشیار و گر خمشور باشی
 هزارت مشرفی چاک است
 در آن خلوت کورل در پایت
 چو شد نقاش این تخته دهم
 چو بتوان راستی سوار کرد
 بزنج گوئی سخن با قدر گشت
 مرا چون سخن سوزنی کنی
 بوس ختم بشیرین دستکاری
 ز در شاخه دم چون گیوان
 اگر چه درستان مل پند است
 یا منش در گنجه دست

سبب کتاب و چند کلمه
 از عشق فرساید

فلک با دست بنی باز در پو
 سر اندازند لگر بوقت خفا
 بدین سکه درم را سکه می
 زوشتن را و گفتن انشا
 یکی با صد گم صدر ای گوئی
 سزای گوشمال نیش گم
 گو بسیار دشنامی عظیم
 که قیمت مندی گوهر تن
 چنان زنی که تعرض دورا
 بصد جت کشیدی سوی خود
 چه سر چشمه پیدا است
 جز آرایش بر دقتی بستم
 دروغی را چه باید خرج کرد
 لکوی سینه گوشه خسته گشت
 چه باید در بوس بودی
 بهر ستان غم را انگساری
 کجود ی جز طبعی توان
 دروسی در خای خویش بست
 که در برع سوزش است

بر آورد از رواق صفت آواز
 فلک کیمیر و عالم زود میر است
 بدین سکه درم بوقت آواز بر در
 گزین کردند سوسن بازبان بند
 پس آنکه صیقل با کاشی
 نباید لیک نظم ایستادن
 در سیالی بفرق آرد سر انجام
 که در سیلاب بسیار کیند
 بنحی در گفت آید گوهر خاص
 هشا گردان دهد در خطر ناک
 مسند بر در مخان بکس را
 چه با تفت روی و خلوت کشیدم
 بنیاهم تمیز گاه بافتا
 بود بایز سرانچه از ممکنات است
 ز دیدن نور خسترا آن تا بر چشم
 جهان هند ز کرشمش محکم
 که اورا در بوس نام بود نصیب
 که عقل از خواند ششگرده بود
 نوز و شیخیر المومنان
 برای این گنجه نامه گشت معلوم
 برای بنیادین شغل استعد

دیدن

نیارود در قبولش عقلستی
 نفس کاری آفرید و بسکین
 بود شصت و فاقش کرد
 بختم بر چه دانا گفت ز غم
 مگر عشق بزاید شمارای
 فلک جز عشق مهران ندارد
 غلام عشق شوگان زینست
 اگر بی عشق بودی جانم
 ز شو عشق بهتر در جهان
 مشو چون سنگی این خورده شد
 مگر عشق او قد در سینه
 شنیدم عاشقی را بودی
 مبین در دل او سلطان
 بقنا طیس گر عاشق بودی
 بسی سنگ و بسی جوهری
 گر آتش بر زمین منفذ نیابد
 طایع جز کشتش کلری نشاید
 گر از عشق آسان آزاد بودی
 ز عشق آفاق را پرورد کرد
 مباد اهره مندان و جی
 ز من نیک آدا نشان بدید

که پیش ما فلان هر دورتی
 نشان جوی شیرین قصر شیرین
 ندانم افتادش از شصت
 که فرخ نیست گفتن گفته را
 مشکا دانا زیم جز عشق کاری

بساس بی سون و شکل شید
 همان شهرود و آب شکر او
 بگری که گشت آید پیش
 در آن جزوی که ماند مشتبار
 یکی کین حکایت شرح کرده است

چند کلام از عشق فرماید

بهر صاحب دانا پند است
 که بودی زنده در دوران
 که بی او گل نخندید از گریه
 اگر خود گریه باشد دل بر بند
 بعشوقی زنده در جوهری
 از آنجا خوست او را برستی
 قدم در عشق که جان جا
 بدان شوق آبی را کی بودی
 ز آهین یاز که را می رانید
 زمین بطحاف و ما آشتا
 حکمان این کشتش را عشق خوانند
 بگلبرگ زمین آباد بودی
 خرد را چشم خواب آلود کرد
 مگر خوش خوالی و زیبا نوی

جهان عشق و دیگر زرق سانی
 کسی که عشق خالی شد فسرود
 اگر خود عشق بهج افسون بنام
 بعشق گریه خود شیرین می
 ز روی تخم کس بیدانه عشق
 همان گریان که بر آهین نشینند
 هم از قبله سخن گوید هم از آ
 اگر عشق بودی می گذرگاه
 همان چه هر که هستند از عهد
 و گر آبی بسازد در هوای
 گراندیشه کنی از را پیش
 چون بی عشق خود را جان می
 مگر بستم بعشق این است از
 مباد این هیچ دولت از

عذر سخن در نظم کتاب

نشان قصه آن جوی لاو نیز
 پناه خسرو و جا شمارش
 سخن گفتن نیاید سودمند
 سخن با زدم چو تیغ مرد می
 عدیت عشق از ایشان طرح کرد
 جهان بی خاک عشق آبی ندارد
 هر بار نیست الا عشق
 گرش صد جان بودی عشق
 ناز سودای می خویشت و آری
 از آن بهتر که با خود سر می
 کس این نیست جز در خانه
 ز عشق آفتاب آتش پرستند
 همش کعبه خیزند هم خراش
 بنودی که را جویند هک
 همه دارند میل بر خوش
 بسیل طبع هم را ج شود
 بعشقت است ایستاده پیش
 دل را خبر و ختم جانی خریدم
 صلاحی عشق در دادم جز
 میفکند لذتین و شاک
 بزود من گنای خود میسند

نصرت علی بن ابی طالب در روز ۱۰ محرم ۱۰۰۰

نصرت علی بن ابی طالب در روز ۱۰ محرم ۱۰۰۰

نصرت علی بن ابی طالب در روز ۱۰ محرم ۱۰۰۰

سرمایه

در آن وقت که من بودم
 کوی بزم جلیک می سیم
 تعصب با کربست چون
 شبی در هم شده چون
 که احسنت ای جهان را
 درین موضوع که بینی
 سی از براند و دن
 چو چون گنج قارون
 ز شورش گردن آن
 در آن دی که من
 بد و گفتم ز خاموشی
 چو بشنیدم ز شیرین
 اگر خوردم ز باران
 پایان بچوین
 چو گشتی درین
 فرس برهن بگن
 جهانی کن برنگن
 دو منزل در شوند
 نهادی چو نتو عالی
 بتدی گفتم ای بخت
 بجزوی چو آتسین

کوی سر کوب می دردم
 شده بر من سپهر چشم
 به نقره نقره زو چون
 که در ملک سخن صاحب
 بر در استخوانی روز
 ز راند ز رازین
 ز استاد سخن گویان
 ترش و تیخ و مرغ
 نمود نقشهای جان
 ز بارت کوک حسندی
 ز شیرینی فسرو
 زمان چو تو همی
 تمامش کن چو
 بدین نقد عراقی
 تو ز سبزی دولت
 ولایت ریخندی
 به بینی بکس
 بکنی هر کی
 نه تو قصاب
 که من چو چون

یگانه دوستی بودم
 در دنیا بد نفس
 در آمد سرگرفته
 پس آنچه چاه چله
 کسود کارز و هرگز
 چو داری درستان
 سخن دمان دولت
 ز شیرین کاری
 چو حسدند
 اصدین گفتن
 ز شیرین بدین
 چنین بگری تو
 برین گفتن
 رکاب از شیرین
 ز مار زخرفتن
 چو اخذ این
 توان خویش
 هم آفاق از
 ده دم تا
 من آن شیشه

سخن با آسمان پیوسته بودم
 بعد دل کرده با جان
 ز دنیا اول بدین
 عتابی سخت با من
 فرین چو درین حرف
 که دنیا را بنوی
 کلمه نقل چندین
 اگر چه درند خوانان
 فرو خواندم گوشش
 در و ماند از سخن
 ز بانم وقف بر
 که در کام شکر
 بتی با کعبه
 برومندی
 عیان شیرداری
 که در و رو تو
 پدیدار آمده
 که مشرق تا مغرب
 هم تسلیم سخن
 که در موسی
 ز نام و کینتم

خسرو پسرین

سی بی ندی در وی کشید
 فلک در عالم شیری نبوده
 انفاعلی پیش ازین از قدم
 چو عمر از ده گزشت یا خوان
 پس از پیم نباشد تندگی
 بهشتا دو نو چون در سبک
 اگر صد سالانی در کی بز
 بوقت خوشدلی چو نشیند
 چو بی گریه نشاید بود خندان
 بیاموزم ترا اگر کار بندی
 چو گنجین آستان خنکوی سخن
 که چون شاه کسری در سیاه

برواری کلابی در دمی
 ولیکن شیر بشنیم چه سود
 غروری که جوانی بود فیت
 نیشاید ترا چون غافلان
 بصر کندی پیرو پستی
 با سختی که از دوران کشید
 بیاید رفت ازین کاخ و لغو
 درین پهننده و آردیده
 وزان خنده نیاید در
 که بی گریه زمانی خوش بخند

ز بی غریبهای خویش قوم
 نشان شیرم که بادشمن برکم
 حدیث کودکی خود رستی
 نشاط عمر باشد تا بسالی
 چو شست آیت آید
 در ایام که بعد منزل است
 پس آن بهتر که خود را شاد
 چو صبح آن نشان اگر برین
 چو خندان گردی از فرخنده
 نه بی آفتاب آسمان را

بجز با وی نیالی در بروتم
 مر آن نه که من با من برکم
 را که گنج غاری بود رستی
 چو لاله فروریزد پرویا
 چو بنفشه آمد افتاد آلت او
 بود مرگ به صورت نه گمان
 در آن شادی خسلد اما و
 که برق خنده را در کتک
 بخنده تنگستان را با
 از آن خنده که خندان جهان
 که بودش ۱۲ ستانهای کهن
 بهر مرز او تخت پادشاهی

آغاز داستان و صفت خسرو

جهان افروز بهر مرز او میگردد
 نسب را در جهان پرورید
 گرامی توری از در پایی
 پور در خسروی دیده تما
 از آن شد نام آن شهزاده
 چو میل شکرش بر شیرین
 بهر مزارش آوردند سینه
 چو سال آتشش چون سینه
 چنان شد تا گرامی صفت

باد خود جهان آباد میگردد
 بفرمان از خدا فرزند سواد
 چراغ روشن از نور الهی
 نهاده خسرو پرورینش
 که بودی دل گوهر دلاوری
 بشیر و شکرش می پرورینش
 بسان دست گل دست برود
 رسومش حجت با حجت
 ز رشک انگیز بر گل صفت

همان سم در بر جای شد
 زین داد فرزندی چو فرزند
 مبارک عالمی فرخ سرری
 رخا از آفتاب اندوه گشت
 گرفته در حریرش ای چون
 چو کار از عهد پادشاه
 چو سالش پنج شد ز هر
 بهر سالی که دولت مینمزد
 چنان شهو شد در خور

دشمن روست وین پایی شد
 بچندین نذر و قرالش خوانند
 بطالع تاج واری تخت گری
 شکر خندیش از صبح شسته
 چو مرده اید تر در خنک
 جهان از دوستی در جهان
 تلاش کردی صحبت گرفت
 خرد تعلیم دیگر مینموش
 بغنیه یوسف مصریت گوی

پدر تربیب کرد آمو ز کار
 چنان اشتهاد شد در هر معاد
 چو از بار یک بینی موسی می
 بسیر شد به اینچه شیر
 در آن آماج که روی جان
 زده دشمن کندش خام بود
 چو برق نیزه را برنگ رانید
 نظر در جبینهای نهان کرد
 زمین چون شده در زین پایش
 طلب کردش خلوت شاهزاد
 دل و تن تعلیمش را فرو
 بانگ عسکر شد دیار
 چو شد پید بر آن جاسوس
 جهاندار از جانش دست
 ندادی دانش فرموده
 و گرس و می محرم بیند
 بدین سوگند بانی خود
 خرابی داشت او کار جهان
 چو نرشد وان پاس عمل نهاد
 قصار از قصایک فرزندش
 بگره گردان و سبزه نو

که تا ضایع نگردد روزگار
 که بگری بود در گوهر فشان
 بیاری کی سخن چون تویی
 ستونی رسم کردی بشیر
 ز طس زهره کردی طبل آواز
 ز نه قبضه خدنگش نام تر بود
 نشان در سینه خارانش
 حساب نیک بد با حق چون کرد
 فلک را جو جو پیود در پیش
 زبان چون تیغ هندی کشاد
 روز و بسیار حکمت در آموخت
 بهرفن در که گفتمی ز و فونی
 نهانیهای این گردنده کار
 جهان پیروز جانش سیر
 که وای انکس که او بر کس
 و گر در خان با حورت نشیند
 سیاست در این گرد و در
 صرافت خسرو با بد
 بدان سبزه بساط افکن

بدین گفتار بر گذشت بچین
 فیصیحی که سخن چون آب گفتمی
 چو برده سالکی افکند نیاید
 به تیر از موسی بکشادی گره
 کسی که در کمان جالی کشیدی
 اگر خصمن بدی دیو سپیدی
 چو عمر آمد به چارده سال
 بزرگ امید بنا بود نا
 بدست آورده از راز نهانی
 جواهرت از این یابی فر
 زیر کار زحل تا مرکز خاک
 دل از غفلت با کاهی سپیدی
 ز خدمت خوشترش نهان
 ز بهر جان در زین نهان
 اگر اسپه چو روز گشت زای
 او که جوی رود بر مستندی
 چو شه در عدل خیزد
 سیاست کردن هر فرزند خود خسرو را
 تا شا کرد و وصیه فلک بسای
 مایل از نشاط بسره بسای

که شد در هر سینه خسرو
 سخن با او با ستر لای گفتمی
 سستی مالکان بیداد بر
 به تیر طلقه بر بودی زره
 کمالش را سجا کی کشیدی
 به پیش بیدر کش برگ پیدی
 بر آمد مرغ دلش را پرو
 بزرگ امید از عقل توان
 طبع گنجهای آسمانی
 بچنگ آورد وز در پرده
 فرو خواند از فریشهای فلک
 قدم بر پایشهای سید
 نبودی فارغ از خدمت نهان
 ز هر دستی لازمی کرده کوه
 و گر غصبی بود در میوه دار
 و یا غمی رسد بر ناپندی
 پدید آمد جاسانانندستی
 جهان از دست کار ظالمی
 جهان آسود گشت از جو پید
 دمی فرم زد و با پدید
 چنین پشت نمود بین

چو خورشید از خصار لاجورد
 همان یک رکاب زیریند
 گلزاره دران ده غارت خواست
 سیاه از خون گمش میکرد
 غلب با مظهران بهرست گشته
 ز رشک آن سماح نوشا زین
 مگر کز نونانش به کجا
 سو که کاتب عالم افزون
 شب گشت سیا از شب شکست
 که خسرو دوش بهر می نمود
 سمندش گشت زار سره را
 گر این بیکانه کردی نه فرزند
 ملک فسر مودتا خورشید
 در آن خانه که بود از زودش
 کجا آن عدل و انصاف ساری
 کنون گزین صد سیکه بریند
 سلامیم او گزیناست
 چو خسرو دیدگان خواری بود
 در ستش کرده هر چه کرد کرد
 بسر زود بدست خویشین
 مگر شاه آن شفاعت نبرد

علم زود بر سر دیوار زرد
 دو دوسی با فلک شمشیرند
 ز سرستی بهر آنجا مجلس آراست
 شراب از غوانی نوش میکرد
 ز قاف آتش می مست گشته
 ز گردون به قنای بی بهره در
 دهن برشته ز صبح خامی
 سر شب راجه اگر دازتن و
 ز حرف با کین این گشت برداشت
 ز شاهنشاه میترسد چه بود
 خلاش خورد و دهقان تبرک
 بی روی خانمانش را خداوند
 مکار و مکرش را بی بدید
 به صاحب خاد بخشید خوش
 که با فرزند نیاں رفت با
 ز بند یک قراضه بر بخیزند
 گر این گبری سلطانی گدا

چو سلطان به فرست خود
 چو عاجز گشت ازین خاک حلق
 نشست آن شب نوشا زین
 بدست شده منی چون ناردانه
 صراحی از می پر خنده میشد
 معنی در خون است آورده
 وزین غوره غلامی نیز چون
 نهاد از حوصله ز اعیان
 تنی چند از گران جانان کنی
 ملک گفتانید از می گشت
 شب بند در پیش بستن جای
 ز بند بر هرگی فساد گشت
 غلامش را صاحب خود داند
 پس آنکه تا غن چکی شکستند
 سیاست مین که میگردند
 جهان آتش پرستی گشت
 نظامی بر افشانه شوم

شفیق بختین خسرو بن و پدر

علا میدرید و چه مید و سخت
 چو نیلوفر سپهر گنده بر آب
 صبوحی کرده باب زنده و دلا
 فرست کرده احداث زمانه
 ای جان جهان از زنده میشد
 غزلهای دی آغازه کرده
 ز عود کرد عمارت خویش
 بزیر تر طوس طبعی تندر
 خبر برودند سوی شه نهالی
 بگفتند آنکه بیدار گشت
 بنام محرم رسید و از جنگش
 دلی دستش بلرزد بر برگ خوش
 کلابش را باب شوره داد
 ز روی جنگش ابریشم گشتند
 تا با بیکانه باید دانه خوش
 که با دازین سلطانی تر شرم
 که مرغ چند را تلخ آمد آواز
 بخار و شستن لختی فرود رفت
 پدربا و پسر او بر جای خود
 که ترو شده بر ندان خسرو
 پس اندر شاه نازده چوین

شفیق بخت پیران کهن ما
 پیوزش پیش میرفتند پیران

وز آن غم ساعی از ناپشت
 گناه رفته را بر روی بخرد

کفن پاشید هتج تیر و تیر
 که شهابش از نیم رنج کج
 هنوز موی شیر آید زودمان
 اگر جرم است اینک تیغ و کوفه
 بگفت این دگره بر سر خاک
 وزان گریه که گریه بر مرقم
 بفرزند می که دولت بدست
 بنیک بد شود در بند فرزند
 بدل گفت این بس فرزند است
 سرش بود شفقت پیش کش
 رخسارهای مهل از دو میوه
 چو آمد زلف شب و عکس
 بر دن آمد ز پرده عطرها
 سحر که در بودش خواب تو
 اگر شد چار مولای عزیزت
 دلارامی ترا در بنشیند
 بشیر می درسی شد ز بهانه
 بست آری چنان شاهانجی
 تو سازی به بندت بارند
 نمک ناره چو است از خواب بیدار
 هر شب باخوردندین نختی

جان فریاد استا خیز زود
 بزدگی کن بخردی ام خمیاسی
 شود خون مریخ شیر خندان
 ز تو کشتن زمین بسلیم کردن
 بگریه سز نهاد آن گوهر پاک
 بگریه های ای در شرف آفتاب
 جز اقبال پدر با خود نخواهد
 نیاست خود کند فرزند فرزند
 بدانش که از فرزند است
 ولی عهد سپاه خویش کردش

چو پیش تخت شاهی غمناک
 بدین بوسف سبیل کا لوده کرد
 غایت کن که این سگه فرزند
 که برگ خرسی دارم دیدن
 چو دیدند این گروه آن بر دبا
 که طفلی خورد با این نازنی
 چو سازد با تو فرزندت بنید
 چو هر زرد مکان فرزند
 بخشیدش گناه و کردش از
 ازان حضرت چو بیرون خست

خواب دیدن خسرو نیای خود
 نوشیر و آترا

شش اندازی بجای میره بار
 که بر ناخورد و بود ز خواب
 بشارت میدهم بر چاه چرخ
 که و شیرین می دوران بیند
 که ضرر در دنیا بد گرد گاش
 که باشد بهت چنان بن ختی
 که بر بادش کار روز بهره پاک
 پریشش کرد زید و ازاد گرا
 حکایت باز پرسیدی

بطافه از شد خسرو کمر بست
 نیای خیشتن را دید در خواب
 یکی چون ترشی آن غوره خورک
 دوم چون مکتب را بی پریش
 سوم چون شمع بیجان داد
 چهارم چون چو بر کردی گاش
 بجای سنگ ای یافتن بند
 ز بازو و دست و خاموش سید
 دلش میداد گوی این گوی

بر رسم مهران غلطید ز خاک
 که بسخس رسد اگر چو پیش
 ندارد طاق خشم خداوند
 ندارد برگ ناخوشند و شهاب
 همه بگریستند الحی نزاری
 کند در کار زمینان خورند
 همان مینی فرزندان پس خورند
 گرامی چون وان و میوه دل
 مراعاتش فرود و خوشی و
 جهان در ملک از آواز تو
 جان زاری رویش نورید
 تبار یکی فرود شد و شنا
 ستایش کرد دیر و از او
 که گفت ای از خورشید جفا
 ز غور که آن شش روی کردی
 دران بد حالت گردی
 عدان تلخی نشد شوزید
 دران چه که سطر گشت سبلی
 بجای چار هر چه چاه گوهر
 نمود از نیار گوش میداد
 که خواهد بود جای شنید

شماره روز آمدین این
 قدیمی خاص بودن نام شاپور
 قلعه ای صوری که در تبت
 و کوه پیش تخت آرزو روز
 که گرفتار آن در شاه جهان
 غمین با و انکه او شاد است
 اشارت کرد خسرو کاظمی
 بکسی شتم درین خانه شاد
 زنی فراموش است آنسوی
 نادر و بیخ سر زنی خراب
 ز جسد پار یا چند آنکه خوا
 ز فرمان شیر و اردو سترگی
 نشست خویش را در سحر
 بفصل گل بود است
 زستانش بر دوح پس
 نفس یک یک شاد و میبارد
 درین انده ساری چرخ
 شب افروزی و متاجری
 کفیده همتی چون گل سمن
 جات از رشک آنی که گریه
 و شکر چون عقیق آب در

حکایت کردن شاپور با خسرو

جان گشته ز شوق آنگاه
 که بی کلاک از خیالش غم
 رخ از شاد و شیدا همکاش
 بگویم صد یک از چیزی که دلم
 خراب است که آبادت نخوا
 بگو گرم و مکن به کامه سرد
 شکفتی با بسی دیدم ز آن
 شد هوش پایش تا صفا
 همه دارد مگر تختی و تاجی
 با فزونی فزون از مرغ و کاه
 همین با نوش خوانند از هر
 بر فصلی هب کرده جان
 که تا سر سبز باشک پایش
 که بر دوح راهی گریست

صفت خوبی و لطافت شیرین

برادر زاده دارد گریخ
 چشمی چون آب زندگانی
 دوزخی بر رخش بر طبع
 تنه دور میان افغان و قیران
 دو گیسو چون کنتاب در

که تا خوردین نهایش که سوز
 بر سم آئین اقلیدس کشاو
 که بر آب از لطافت نفس سستی
 فرو گفت این سخنهای لا اوز
 زانه سال در فرخنده باد
 بخت بر مراد بست من
 سخن با بهره داد از رنگ و آنگ
 که باشد سر خنده در یاد
 سفر گشته در سفر آن
 خرنش اخذ و اند که چند
 بشادی سبک زار و زندگانی
 شمیرا امین با دوست
 خزان گل بود خرمین
 کند بر کردن خنجر پروا
 هر فصلی هوایش اختیار
 همان خوش خوش شاد و میبارد
 بر زینت صاحب کلام
 رخ آسوده و آفت ندیده
 صدق آب بدان داده بود
 پیش با صد یک بر یک گریه
 دماغ ز گس تبار چرخش

دری خنجر می بکنار مای
 قدی چو سروستان بر کشیده
 بر داید و نماندای چون تو
 بسوی کاش و لمان کنیز
 خنده گل از نیم مشک شیرین

خسرو شیرین تاب از دل کشیده	ز سنبل سبز گل برابر بیده	نغمه کرده بر خود چشم خود را	زبان بسته با فسون چشم دریا
نمک دارد لاش خنده هواست	نمک شیرین باشد آن است	تو گوئی نه پیش تنگ نیست ای کرم	که کرد آن تیغ بسوی بدی
ز ماه صد قصه از خنده	چو ماهش رخنه در رخ زیا	بشمش برسی پروا نهی	ز نازش سوی کس پروا نهی
صبا از زلف رویش چو پشته	گهی قاقم گهی قدر فروست	مواکل کرده بر هر غمزه غمی	ز رخ چون غنچه چو غمی
دوستان چون دو سیمین از خون	بر این استان گلستان هم نر	خوش تقویم چشم از دره را	فشانده دست بر خورشید بر ما
ز لعلش بوسه را پاسخ نگیرد	که قفل از بر کشید در بریزد	نهاده گردن که بودش را	باب چشم شسته و منشا را
بچشم آهوان آن چشمه نوش	و به شیر افکن از خواب خرگوش	اگر اندازه چشم خویش گسرد	با هوای صد آهوه بش گسرد
ز شک گرسنش خروشان	بیازار ارم ریجان فروشان	په عید آرای بروی بالی	ندیشش کس که جان بسزما
بجرت نازه همچون درخشا	بقایم نیت لیل با جاشا	شبی صد کس فرو نیند بخوا	ز بنید لب کس چون آن قاشا
هزار آغوش را پر کرده از خا	یک آغوش از گلش ما چید با	بهرانی که خواهد خلق کشت	به دستش و قلم یعنی ده
سوز زلفش تا زود بسری پر	بوزنانش از یادت نبرد	مگوسن گرویش لولو خورشیا	که رحمت باد بر لولو فروشا
از آن کافوتش لعلش خرد	مفرح ساخته سودای چند	خرد گشته بر روی چاشا	دل جان فتنه بر زلف سیا
مر از خویش خورد از حال خرم	شب از خالش کنافال خرم	حدیث او هزار آشت و لیسند	اب و صد هزاران لوطی خرم
نهفته شد بر جان کس	نوشته عبا به عنبر بجاش	رخس نسیرین و نقش بی نیمن	لبش شیرین نامش تیز شیرین
شکر خنده لبش از نوش خور	ولیبها همین از نوش خور	پر یزدیان کز آن کشته بر سر	هم در خدش فرمان پذیرند
ز مهر از دکان ماه پیکر	بود در خدش هفتاد و خنجر	بخوابی هر سیکه آرام جانی	ز بیای دلاهای جانی
هم آراسته بارود و خنجر	چو موم متزل متزل میخراهند	گهی بزخر که مشک پوشند	گهی بزخر من گل باوه نشند
ز برق هستان بر روی	که نارد چشم زخم انجا گزید	بخوابی در جهان یاری نداشت	بگیتی جز طلب گاری نداشت
بدست آورده باغی ز رشتان	یکی بستان همه پر نارستان	بقامت هر یکی از او سر و پا	خوامان چون تروی با تدعا
و آن نغمه شیرین چو شکر	بخوشبونی بسی خوشتر خنجر	بغزوتیرو از ابرو دکان جانی	همه بار یک بین و دست انداز
خاک چشم کوب با بد	بعشوه جان عالم را بوزن	چو باشد وقت زور آن کز	کتند از شیر جنگ اینل دندان

در ای دل بند

صفت شیرین و شیرینک

اگر خورشیدی هست مشهور
 همین بانو که او تسلیم دارد
 بر آخور بسته دارد و در کور
 سبقت برده و زود هم فیل
 زمانه که درش و از در فغان
 یکی بر بجز ز پوسه داده
 چه جو گرفت این سخن شایسته
 که استادی که درین نقش بند
 به روز این حکایت باز گشته
 نشسته شاه یک شب در آن
 بخلوت و استکان خمند را
 چه بنیادی بین خشن نهاد
 راه رفتن چون بت پرستان
 ظاهر بدن که در دل فدا دارد
 که این دل بود بنشین و برگرد
 چشم خورشید خیاوش بخور
 چون نقش قلم را در کشم یک
 بچاره کردن کار آنچنانم
 تو خوشدل باش جز شایسته
 همه تا تخم پانم هست را
 و نش آرم به بیروی بپیر

کز در رنگ نه بین باو گرد
 چه ز فانی ترسد ز اطلع
 و شب گلرنگ و چون صبح
 بدان پنجه پایش بسته دارد
 مراغت خفته گشت و فیل
 پسندیده بود هر چه او پیش
 جز این تخم از دماغش برتری
 بلب خندان دل حیران بود
 ای سرین و استکان باوی سخن
 تماشا کن که مرد او ستان
 بدست آوردن آن بت است
 سپیوند مردم زاده دارد
 خنک تانکو بم آمن سرد
 سباد چشم بد رسوی آورد
 کشدانی قلم در نقش از رنگ
 که بر عیاره را چاره نماید
 که من بکند گرفت را و دریش
 نیایم تا نیارم دلبرت
 چو آتش این چون کسنگ

یک صفرا له بر زور شیر
 بگناه کوه لندن بنشینم
 نهاده نام آن شیرینک شیر
 نه شیرین تر از شیرین بن
 یکایک مهر بر شیرین نهاده
 چنان آشفته شد و از آن
 در این اندیشه روزی چند
 چو کار از دست شد تنی
 بد گفت تا بنا بکار آمد و طاوا
 گوشت حکایت مختصر کن
 بین کار پیدا و نهانش
 اگر چون بوم نقشی می پذیرد
 زمین بوسید شاو سخن داد
 چو بر شاه آفرین کردن میزند
 بجنبه شخص او را من کنم سر
 مدار از مسیح گونه گوهر بل
 بگیرم در شدن یک لطف آرام
 چو آتش گرز این ساز دیوان
 گوی با گل گهی با خار سازم

ببشت آن طرف و العین
 بسی زینکو نوز و پسم
 تلکرافت میدان باروان
 که در یاریدن خیران م
 بر و عاشق از مرغ شایسته
 نه چون شیرین شایسته
 بدان شیرین سخن اقرار داد
 کران سودانیا سودومی
 بخشک افسانه خورشیدی بود
 صبور بر از زیر پا در آورد
 بکار آیم کنون گرد دست
 چو گفنی سوی غم زستان گزین
 بر اندیشه نیکو بد دانش
 بدوزن مهرمانا نقش کرد
 که دایم باد خسرو و خندان
 جواش دادی که می خداند
 سپرد مرغ کورا من کشم بر
 که باشد گزیر و دل در درو
 ز کوران تکنه فرمان بکنم دم
 چو گوهر شود در سنگ پنهان
 بینم کار پس با کار سازم

و گروه دولت بود کارم بدست
 ز لعلت و گوی آفتاب شیرین
 نمی خفت و نمی آسود در راه
 که آن جهان چنانسوه آید
 گرفته سبزه های لاجوردی
 ز خرم کوه تا میدان غبار
 ز خارا بود و دیری سز کرده
 سخن نایب در سبزه چمن کعبه
 کذب دامن ز یاد غار
 ز دشت به یک در هر دانی
 با سبزه غیبت ما
 بر سر راه از غمش بود
 که توان زان یار شکی بگری
 ما در آن نوبت
 کلاه گوی شد از نو آید
 بود همه چهل سال که
 نظامی زین نظر در شان
 چون شکیب جده شب بشکری
 بر ز تخت ز و آبنوسی
 در آن دیر کس سز از شام
 که فردا جای آن جهان گدا

خود دولت خود که در پیش
 شهنشه از دریا
 ز خنده و سوسان برین شد
 تا با این ز و آید
 ز کسره گل به رخ زدی
 کشیده خد خط طغر اطفا
 کشیدانی دره دریا خورد

صفت نژاد شهباز چگونگی آن

روستای سبزه نوک آسود
 کسرت آید در دانی
 بشا در زینت
 رود زان نم بر دانه
 نیای در دانه
 سیه جاده سینه کجا
 کشمان از شیب
 رسد به چنان آید

و گروه نم که عاقد گشته از کاه
 سخن چون گفته شد گویند به خواست
 بریده دره یا این در میان
 چو شاپور آمد آنجا سبز زود
 کشیده بر سر کوه مسای
 در آن مجراب کور کن غدا
 فرود آمد و در کهن سال

همیشه در پایان در میان
 صد زینتک آید در
 بنامان چنان که پیش می رود
 چنین گوییم تا در فرنگ
 وزان کرسی خانا
 پشمی گامه بر سنگلاخ
 خدار اگر چه بر با سبزه
 تو بر تخت کلوخی آب

نمودن شاپور صورت خسرو و شاپورین بار اول

براد شتری منشور در
 در شکی خست از پیران
 خه دادش کن فرزانه پیران

شهنشه را کتم باری خسرو
 پیچ راه کرد از هر دری راست
 بگوستان از من شد شتابان
 ریاحین با شقایق پیش رو
 ز مردگون بساط موزیک
 که بند ستون از نقت
 بدان آید که باشد رسم بد
 بوقت آنکه در باغی نیست
 بگرد آید گرد روی باران
 شود در وحی در سوراخ خود
 شکستی نیست لیکن دل پذیرد
 که شهباز آمد از تخم آن
 سری بی فاده زیر عا
 شکوفه دار کرده شاخ
 فیامت را پس از خبرت
 چرانی تکبیر جاوید کرد
 که از تو نشود جزو هتان
 چراغ و در را پر و از کرده
 که شاه از بند و شاپور از
 که بودند که از چرخ کهن
 ز تر بجا آن آید کیم

<p>بدانجای آغمن خون بسند چو جهان آمازه کرد آغمن بشید که با آن سرخ گلهای آغمن بچپانید بر شاخ درختی گهی شمشاد و گل بسند بکامین از جهان خود زنده گل آوردند و بر گل سفید جان کاین بدو شیرین که این میگفت با بل سوس چو با می بود گر د ماه پرین بر آن صورت قنارش چشم ناگه چو خور ایفت بخود شدند بر آن صورت فرود آمدی</p>	<p>سحر که آن سی سروان است سر از لبریز بریزد جرم خور بر آن سبزه شنبون که پیشی بدان صورت چو پخت گریختی بسر سبزی بر آن سبزه نشنند عروسانی ز ناشوئی ندیده می آوردند و در دل می نشاند همین شمو تان پاکیزه گارا که آن میداد بر گلهای آورد در آن شیرین لبان خشارین چو خود مین شد که دار و دست در آن صورت بدید ز خود نشاند بیاوردند صورت پیشین</p>	<p>چمن گاه است که درش تنگ همو شب بخت از قاتم زد میان لبرت شاه و سحر خیز بعینه صورت خسرو بر آورد رسیدند آن پوی و پانین بر که از خند و طبرزد درختی نمیکشید کس چمن لاله در تو جان خالی دیو دیو و دیو موم نستی قصه شان آورد در کا بجز خرم دلی در دهر کای گهی میداد با ده گاه خورد پریشان شد چو لاف شکست که کردستان ر قمنان</p>	<p>که در یابان این کوه گر آن چو شد دوران بنجالی شون بچو پیش از بتان عشرت یک نخبه کاغذی گرفت در دست در آنجا چون می شد پدید که از گلهای گلاب نغمه میزدی نشسته هر یکی چمن دو با دو نهاره با ده بر کف ماه و نیم چو خالی بود جای از چشم غیا نه نهند جز شادی شاری بیاد در بان عیش میکرد ز حیرت همچو گل شد رنگارنگ به خوابان گفت کان صورت میاید</p>
--	--	--	--



نه دل میداد و دل بر گزین
 چو میداد بوس میشد و گشت
 دریدند از هم آن نقش گزین را
 گوایب بود و او شش فشانند
 از این بجز چو آتش گرم گشتند
 چو بر زوبان داد از نور مگر
 کشاد از گنج در بر گنج رازی
 دگر ره بود پیشی رفتند شاپور
 رسیدند آن تیان با و لکنوا
 نشاطی نیم غمبت منمو نو
 دگر باره چو شیرین چشم کرد
 بود سرست را خوالی یفا
 بسوی آن سوی سروان نمود
 بگفت این در پری بر می کشید
 بدیگر بسزای آرام کردند
 بران صحران و خفتند سیر
 چو روز از دامین شب بر آورد
 بر لیل پرورده تخت آن تاج
 وز آنجا تا در دیر پری سوز
 ساه بسوز چون جان خورد
 شغافق سنگ در آنجا نه کرده

نیشایستش اندر بر گزین
 چو میگرد ز نهان با سحریت
 که نقش از روی بر او نقشین را
 جنیبت را بدیگر دشت ز...

بهر دیاری از وی سیت میشد
 نخبانان برسدند از آن کجا
 چو شیرین نام صورت گفتند
 بر یوارست ازین صحران گزین

بهر جامی که خورد و سیت میشد
 گران صورت شود شیرین گزین
 که این تیشال با دیوان نهفتند
 بصوالی دگر فترتیم و خیریم

نمودن شاپور صورت خسرو
 بشیرین بار دوم

پیش آنگ آن کجایان
 بران سزده چو کل کردند باز
 بتدیج اندک اندک میفروند
 در آن تیشال و حالی نظر کرد
 کل نم دیده را آنی بگفت
 که آن صورت بیاورند ز...

همان تیشال اول ساز کرده
 زده بر راه خنده بر صب
 جو در بازی شدند آن عقابان
 پرواز اندر آمد مرغ جانش
 بخود بر با یک بز و کین چه عا
 رفت آنماه و آن صورت نهان نمود
 وز آنجا بخت بر بستند جان
 شباهنگام کین خغای فرود

همان کاغذ برابر باز کرده
 پرندان نصب به شان چون
 زمانه کرد بخت بازی افغان
 فرو بست از سخن گفتن ز با
 غلط میگوید خود را کین خاست
 بگل خوردشید نهان کی لوان
 ز گلهما بسزده اگر دند خاک
 شکم پر کرد ازین کدانه یا تو
 ریاضین بر پای باوه دست
 زمانه تاج ز زمین بر سر آورد
 را که دزمی بر جرعه خواران

نمودن شاپور صورت خسرو
 بشیرین بار سوم

پریدند آن پرویان کرد
 هوای معتدل چون مهر فرزند
 صیبا بعد سخن ایشان کرده

در آن میدان نیان گویید
 نسیمی خوشتر از باغ بهشتی
 سلس گشته بزگلهای جوی

فک رارشته درینا کشید
 زمین را در بر این گل کج می
 نوای پهل و آدای قسری